

روزی عارف پیری با مریدانش از کنار قصر پادشاه گذر می کرد. شاه که در ایوان کاخش مشغول به تماشا بود، او را دید و بسرعت به نگهبانانش دستور داد تا استاد پیر را به قصر آورند.

عارف به حضور شاه شرفیاب شد. شاه ضمن تشکر از او خواست که نکته ای آموزنده به شاهزاده جوان بیاموزد مگر در آینده او تاثیر گذار شود.

استاد دستش را به داخل کیسه فرو برد و سه عروسک از آن بیرون آورد و به شاهزاده عرضه نمود و گفت: بیا اینان دوستان تو هستند، اوقات را با آنها سپری کن.

شاهزاده با تمسخر گفت: من که دختر نیستم با عروسک بازی کنم!

عارف اولین عروسک را برداشته و تکه نخ را از یکی از گوشه های آن عبور داد که بلافاصله از گوش دیگر خارج شد.

سپس دومین عروسک را برداشته و اینبار تکه نخ از گوش عروسک داخل و از دهانش خارج شد.

او سومین عروسک را امتحان نمود. تکه نخ در حالی که در گوش عروسک پیش می رفت، از هیچیک از دو عضو یاد شده خارج نشد.

استاد بلافاصله گفت: جناب شاهزاده، اینان همگی دوستانت هستند، اولی که اصلا به حرفهات توجهی نداشته، دومی

هرسخنی را که از تو شنیده، همه جا بازگو خواهد کرد و سومی دوستی است که همواره بر آنچه شنیده لب فرو بسته!

شاهزاده فریاد شادی سر داده و گفت: پس بهترین دوستم همین نوع سومی است و منم او را مشاور امورات کشورداری خواهم نمود.

عارف پاسخ داد: نه و بلافاصله عروسک چهارم را از کیسه خارج نمود و آنرا به شاهزاده داد و گفت: این دوستی است که

باید بدنبالش بگردد!!

شاهزاده تکه نخ را بر گرفت و امتحان نمود. با تعجب دید که نخ همانند عروسک اول از گوش دیگر این عروسک نیز خارج

شد، گفت : استاد اینکه نشد!

عارف پیر پاسخ داد: حال مجددا امتحان کن. برای بار دوم تکه نخ از دهان عروسک خارج شد. شاهزاده برای بار سوم نیز

امتحان کرد و تکه نخ در داخل عروسک باقی ماند.

استاد رو به شاهزاده کرد و گفت: شخصی شایسته دوستی و مشورت توست که بداند کی حرف بزند، چه موقع به حرفهات

توجهی نکند و کی ساکت بماند!!